

که بری در او تاشیه نموده و آنرا پوی  
 گرفته بنهر گویند .  
 پرمی دخت (ذ) نام دختر مادش  
 همین بوده که سام ز میان باد عاشق  
 شده و او را گرفته و زال از او بگریخته است  
 بر دختر پوشش . ستاره زهره  
 پیروز (ذ) . دوز پیش که آزا پیروز  
 گویند چنانکه دوش پیش را پیش  
 گویند اصل آن پیروز دوز و پریش است  
 پیروز (ذ) . دوز گذشته  
 پیروزه (ذ) . زرد طلای سلوک  
 پیرین (ذ) . نسبه یا دو خان . خزانه  
 که شمیری است در کنار جوی . نسبه  
 بود خانه . تالاب . مخفف پرویزان  
 پیروزه (ذ) . پریره  
 پیروز (ذ) . نام دیری است که در  
 زمان خسرو پرویز بوده  
 پیش (ذ) . پریشان . پریشیدن  
 پیشان (ذ) . پراکنده . مضمره  
 داشته  
 پیشب (ذ) . دوش گذشته  
 پیشیدن (ذ) . پیشان بپراکنده

کردن . آشفته حینال شدن  
 پیون (ذ) . مرض گری  
 پاووا  
 پیو (ذ) . بیست و یک . پوز  
 پیو (ذ) . پزده مانند آتش پز  
 پیواختن (ذ) . که خشن  
 پیوانیدن (ذ) . چیز را بچمن  
 پیواوه (ذ) . کود کچ و آجر پزی  
 پیزد (ذ) . خون . جان و روح  
 پیژک (ذ) . گزنی که کندم را چرا  
 کند  
 پیژیک (ذ) . طیب و جراح  
 پیژک (ذ) . پرده است بسیار  
 و دراز است که اغلب بر لب آب  
 نشیند . گل آفتاب گردان  
 پیژواخی (ذ) . مردم شهر دمایه و  
 پطرصه  
 پیژوی (ذ) . مردم شهر دمایه و پطرصه  
 پیژد (ذ) . بختن  
 پیژسون (ذ) . حالت صنعت  
 پاووا  
 پیژا (ذ) . زمین است و بند و کوه

دگل . کهنه . چوک

پژاؤ (ف) قدیم

پژاؤ (ف) شمس

پژاگن (ف) زشت و پید

پژامند (ف) خوب پشت در که

در امان بندند

پژاوند (ف) پرهیزد و پنهان است

پژاؤه

پژگ (ف) آشنی

پژم (ف) کوه . شمار بشنم

پژمان (ف) اندوهناک

پژمردن (ف) خار و زبون شدن

عنت که کردین

پژمرده (ف) خار و زبون

اندوهناک

پژمردن (ف) پژمردن

پژن (ف) زعن

پژند (ف) علف است مانند

سفنج که در آتش کنند

پژواک (ف) آوازی که در کوه

و کبند و خام برگردد و آواز شوند

پژوال (ف) پژواک

پژوان (ف) سخاوت . است

پژواک (ف) پژواک

پژول (ف) فندق . ششانیک

دقاب یا . پستان زمان . کوله توپ که

با آن کودکان بازی کنند

پژولش (ف) در هم شدن و پویا

شدن

پژولیدن (ف) پژوش

پژوم (ف) در ویش بی اعتبار و کدا

و پژومان جمع است

پژویش (ف) جستجو و تفحص و

پژوهندگی جویندگی و تفحص بود

پژوپن (ف) چرکین

پژره (ف) کوه . دگل

پژهان (ف) غبطه

پژهدن (ف) جستجو کردن

( یادسین )

پس (ف) محقق پر

پس (ف) حرف نیتیه یعنی بدعت

مان و عقب و پس افتاده و پس

آنگننده و پس انداز آنچه از خارج

ضروری زیاد آید . و برای روز مینو اتی

یا جهات دیگر بصر رسد و نیز میراث  
 و اعمال عزیز را گویند و پس دست  
 نیگاه کردن عاقبت اندیشی نمودن  
 و از مخارج بیوده صرف نظر کردن و  
 پس گوشتی با سیلی و کف دست بر  
 کردن و تعای دیگری زدن و پس گوش  
 آفکندن سبب محو کردن و خوردن  
 نغز اموشی زدن و پس ماندن خوراکی که  
 پس از خوردن غذا باقی ماند

پس او، شرفا که در فارسی است  
 پس چنین او، یوه ایت که از  
 بر یوه عقب تر چینه

پس دست او، معادل نیست  
 پس پندیدن او، آب دادن گشت  
 پس آوندند او، تافیه شعر در ریف  
 پس آوندن او، سوزن در سایدن  
 پس کردن

پس او، سر و پای، زمین بسوا  
 پس کردن خواب کردن  
 پس او، آرد بریان کرده  
 پس او، محل نخل، چا پاره و پنجه  
 چا پاره خانه است

پس او، بر سر کار زدن  
 پس دست او، معادل نیست  
 پس او، بر آمدگی و در طرف  
 پس آوندن که دارای کتفه و زبریت  
 سیاه رنگ

پس او، پر زیت شبیه  
 پس او که از لاستیک درست کرده  
 بر سر شیشه شیر گذارند و بچه را شیر دهند  
 هر خبر که شبیه پس او باشد

پس او، نیم تنه مخصوص است  
 که تا طرجهها پوشند و آنرا پس  
 میند گویند

پس او، اطلاق عقب اطلاق  
 دیگر که محل صندوق و اثاث است  
 پس او، یکی از میوه ها که حسنه  
 جو بات شمار آید



و پس خندان و پس نیکو

افشان دمان سون است و  
 پینه خالیه دانه ایت کرد و  
 بسته کو چکر در غلات بشیه خلاف  
 لویا است در کس بسیار بیز است  
 دماند برک بید است  
 پیو اف، معال و خر، فرزند  
 ویتوانند و پر شوهر از زن  
 و پر زن از شوهر دیگر و آنرا  
 پند پسر گویند و پسر تخته پیرا  
 گویند که هنوز بالغ نشده است  
 پند و (و) نام پری از زن یا شوهر  
 دیگر  
 پند بدن (و) پذیرش  
 برگزیدن و انتخاب نمودن محسن  
 کردن و پند و پندیده  
 اسم مفعول است  
 پو پند (و) مغربین کردن  
 زودیده و پریشان نمودن  
 پیج (و) ساز و سامان  
 پیچیدن (و) قصه دارا  
 کردن ساخته و آماده شدن  
 پیکولوژی (و) مغز انفس

پین (و) از همه عقب تر و پین  
 دمان آخر الزمان  
 (پاوشین)  
 پیش (و) بنده که بر تخته ای صندوق  
 دماند آن زنند . کاکل اسب . طره  
 بر سر دستار . فسر دما . شیه دماند  
 . و جب  
 پیشام (و) خیر تیره . زنگ  
 پیشان (و) چشان  
 پیش (و) معال سینه که آنرا پیرا  
 نظر گویند . بیرون بر حشر . پناه  
 نهر و محنت . پیش با دره بشواره  
 پیش بند بنده که در پشت حمزی  
 باشد برای اشکام آن و چادر ششی که  
 بزرگران و باغبانان و سازین پیاده  
 در آن حمزی تنند و پشت بندند و پیش  
 پا و دون ترک و اعراض کردن و پیش  
 خاد چوکی است بانه از نو خود دست که  
 پشت را بدان خازند و پیش دادن  
 بجه و اعتماد کردن و کر سخن و اعراض کردن  
 و پیش دست بیدندان گویند  
 افسوس خوردن دانه است کشیدن

و برکان نینه گویند  
 پوکان (ذ)، دانی مقابل نادانی  
 پوکاوش (ذ)، پراستن  
 پوگر (ذ)، طوق برصی که شایان پشین  
 برون می افکند و بچسب است پوگر  
 پوگر (ذ)، از کارستان  
 پوکوک (ذ)، عمارت عالی  
 پوگندون (ذ)، پراکندن بچسب است  
 پراکندیدن  
 پوگنده (ذ)، پراکنده و پوگنده  
 پراکنده گو است  
 پوگنده (ذ)، ریشی که از آن فراخ کزیم  
 در یکی و نخلوطی از بومای نوشش، پوگر  
 و نایب و مینی اخیر بند است  
 پوماس (ذ)، لمس، دانستن  
 خلاص نجات، در از کردن  
 پرداختن و آنرا پوماس نینه گویند  
 پوماسپدن صدر آست  
 پومان (ذ)، نسران  
 پوماه (ذ)، آلت حکاکی که بدان  
 هر کسند یا جواهر سوراخ کنند و آنرا  
 پوماهه و پومه نینه گویند

پونجده (ذ)، مخالف خود را  
 نسنده عاق و مصدر آن  
 پونجیدن است  
 پونتر (ذ)، امید و انتظار، پونتر  
 پونکس (ذ)، نوعی از بافته ابریش  
 لطیف شمشیر دار، نوعی از  
 اسلحه، قسی از فواختن  
 پونونه (ذ)، خروشی  
 پونوده (ذ)، نام سپه سادها  
 فسه بود  
 پونون (ذ)، زیت دارایش  
 پیومه (ذ)، بر ماه که آلت حکاکی  
 کاپی در کار  
 پیومه (ذ)، پرده  
 پیومود (ذ)، مرض موزاک و بودش  
 محسرای بول  
 پیون (ذ)، پردین  
 پیوناد (ذ)، پریشان، جوان در  
 پیونینه گویند  
 پیونالک (ذ)، جوان، طایفه از  
 ترکان  
 پیونج (ذ)، نوعی از غله شبیه گندم

دل نازگت و آزا بونج کونید  
 پونج شک (ذ) پنگ شک  
 پوندا (ذ) باقه ابریشی بشیر  
 چو هسردار پردین مراد فخر  
 دیزند که بغی سینی است چنا که کونید  
 هرند ویزند و پوندا دد بشیر جوهر  
 دار است

پونداخ (ذ) میساج  
 پوندک (ذ) پشته دکوه کوچک  
 که بین صحرا وقت  
 پوندا واز (ذ) شب روز گذشته  
 پوندوش (ذ) شب روز گذشته  
 پوندوشین (ذ) پرندوش  
 پونده (ذ) مرغ که بهوا پرند  
 پردانه . سالک و رنده  
 پوندین (ذ) هر چیز که از حور  
 سازند و دوزند  
 پونگ (ذ) بشیر جوهر دار و برق  
 پونگ (ذ) برنج . یکی از غلات  
 که آزا بونج کونید  
 پونکن (۱) شاهساده بخوان  
 دلقی است

پونکسپ (۱) قاعده و اصل  
 پونو (ذ) دیبای نقش که نرم  
 لطیف باشد  
 پونون (ذ) پرنه  
 پوننیان (ذ) پرنه و پوننیان خوی  
 مردم خوشنوی  
 پونینج (ذ) شک صاف هموار  
 سطح  
 پونو (ذ) پردین  
 پونو (ذ) امتحان و وقت جا  
 پونوا (ذ) طاقت و آرام . دانستن  
 سروریک آورده . امتحان و رعایت  
 کسی . عدم فراغت . ترس باک  
 پونواد (ذ) کونند یا کاو که جای خواب  
 بندند خوراک خوب دهند تا پرورده شود  
 و آزا فرواده و پونبال بند کونید  
 خانه باستانی . کجاست که سقف خانه  
 بدان پوشند . پیاب ریغ که نزد  
 طیب بند  
 پونواده (ذ) پرورده پشین است  
 پونوادی  
 پونوا (ذ) پردین . نور پردین  
 شاهشن شمار

پَرُوَاژَه (ف)، نوشته که در سفر دار  
 یابد بسیارند . آتشی که پارسیان  
 در شب عروسی برای تهنیت با عروس  
 برند و اما در عروس گزید آن طرف  
 کنند . در قی زک شب عروسی با پرده پا  
 نموده مشارد شاهباش نمایند . مکافات  
 پَرُوَا مِس (ف)، لمس . دانستن . غلام  
 کردن . دراز کردن . پر درختن و  
 همچنین است پَرُوَا مِش و پَرُوَا مِشَد  
 پَرُوَا مِش (ف)، حیران در گشته  
 پَرُوَاک (ف)، با سپان  
 پَرُوَا نَه (ف)، جانور کی است بزنگ  
 دوز کی سگ کو چلی که گوشش سیاه است  
 که پیش شمرود تا دیگر جانوران خود را  
 بکار کشند و آنرا سیاه گوش خوانند  
 و در قزوین سفر . منتهایان پادشاه .  
 پرند هیت که خوار بر شمع زند



پَرُوَا پَا کَا نَد (ف)، تبخیر با اصرار و ابرام

برای شرمه میسند .  
 پَرُوَا نِش (ف)، عرض  
 پَرُوَا نِشَان (ف)، یکی از مذاب  
 سه گانه مسیحی که مانند هب است  
 در اسلام که موسس آن لویتر  
 آلمانی است  
 پَرُوَا (ف)، پیوند  
 پَرُوَا دَانْدَن (ف)، پروردن  
 پَرُوَا دِگَا ر (ف)، پرورنده و پر  
 خدای تعالی و پادشاه بنشیند گویند  
 پَرُوَا زَدَن (ف)، تربیت کردن  
 پرستش کردن . تسلیم دادن .  
 پَرُوَا دِش (ف)، هم مصدر است  
 پَرُوَا دِشَن (ف)، پروردن  
 پَرُوَا دِش (ف)، اصل و نسب . سبب  
 جاب . نوعی از سبزه که در نهایت  
 بزرگی و جلا است . زرش کترونی  
 پینه و وصله . سبزه . حلقه  
 زدن شکر  
 پَرُوَا زَن (ف)، پرورین  
 پَرُوَا زَه (ف)، طسوج فاقه  
 طسوج قانونی

پرویش ۱۱، یکی از مالک تحفه  
المان

پرویش اف، خوش بن  
استدلت

پرویشوز ۱۱، مسلم دانشمند

پروین اف، چرخ ابریشم

پرویند اف، جوان ساده روی  
بارتزد

پروینده اف، بسته جاردانش

پرویه اف، عنایت که در ماست دانا  
از دشمن گیرند . چادر . پروین

پرویشان اف، آشکارا

پروینز اف، لقب خسرو . پروین

پرویزن . عزیز . ماهی . بخت و  
خوشمناری . بهنچین

پرویزون اف، آتش است که با آن  
آرد و شکر و مانند آن بزنند

پرویش اف، کامل در کار و آن را  
فرویش گویند

پروین اف، خند ستاره کوچک  
که یکجا جمع شده . دبر بی ریا گویند

پیره اف، حلقه زدن شکر

پرونی از قفل کلبه . پهلوی . التی است  
از آسیاب . خنده و مسره

پروهان اف، چوب پوسیده که بالا  
خند خنای که آشته و خنای رنده آتش گرد  
و آزا پناه سینه گویند

پروهنش اف، ادب کردن

پروهود اف، سخن مهوده . جاده که از  
واردت آتش زنگ آن گرفته و آن را

پروهود، دینود سینه گویند

پروهون اف، دایره و هر چیز میان  
مانند آله و طوق . حصار

پروهنش اف، ادب کردن

پرویش اف، دوری و آخر از . برشیم  
دوری از امور نامتناسب و پنهان

مطلوب است

پوی اف، ملود پر

پوی اف، روحانی لطیف شمال جن  
که روحی پیره است که آزا و بود اهریمن

گویند و گاه پوی را بر جن سینه گویند

پوی اف، ای آنکه که سحر جن

پاری کند که آزا پوی بندد پوی

خوان گویند و پوی ناد کسی است



و پش تا ز گوشت راسته و سحرها  
 میان پش و پش ماهی فرشته  
 پش زار و پشواره هر خر که  
 پش بردارد و پش بافتن در پش  
 و توانای سپید کردن  
 پش (۱) دشمنی که بحیثیت  
 پشکی ریزد . جیب زبور  
 پشک (۲) چاره کوتاه که از او  
 گویند . مرض که در دست و پاشی  
 پید آید که نتواند دیگر حرکت کند .  
 یکسوخ بازاری که انسان از زمین سرودود  
 خود مرغ زند و با پاروی زمین یا آب آید  
 مخالف وارد  
 پشکنک (۳) ناقص همسره زمین  
 پشود (۴) زبان تعانی که یکی از شب  
 فارسی است . مرتبان مخالفین  
 پشینه (۵) باری که بر پشت نهند که آنرا  
 پشواره و پشواره گویند . پشه  
 پشنی اندام در کار . یکسره سرشته  
 چهار گوش و بگ که از پشه یا چیزی دیگر  
 بر آکنده نموده بر آن پشت دهند  
 پشیمان (۶) در پناه و در کار و

همچنین است پشوان  
 پشک (۷) ششم آن را  
 ایشک و آیشک نیزه گویند  
 برابر . عشق . برابری کردن  
 در آد بختم . جمل . جسد  
 پشک (۸) گریه  
 پشک (۹) سر کین گویند در  
 دشر و مانند آن . شوره زدن  
 پشکال (۱۰) فصل باران بنده و شش  
 پشکیزان (۱۱) شکل همچنین است  
 پشکوه  
 پشکل (۱۲) سر کین گویند در  
 دشر مانند آن و آنرا پشکل  
 با کاف فارسی نیزه گویند  
 پشیل (۱۳) زدن و در خبر و رسم  
 تا صدا کند  
 پشکنک (۱۴) طوطی که بر سر کوه  
 واقعه باشد . پشنداری است  
 آهینس در سر شینه که آن دیوار را  
 سوراخ کنند و آنرا دایم گویند  
 پشیدن (۱۵) چسبیدن دور  
 آد بختم

پشم (ف) موسی که بر بدن حیوانات  
مانند شتر و گوسفند و بز بر آید و پشم  
اگرند بالان در هر چیز بر آید پشم  
و پشم در گلاب نهادن شستن برضه  
و مالایق بودن و پشم دانستن  
بموضوع اجمیت نه اون و پشمین  
و پشمینه باره که از پشم بافته  
شده در هر چیز که از پشم درست کنند  
پشمالود (ف) رتیل . مردمی که  
صورت و بدنشان زیاد مو دارد بکنوع  
پشمک (ف) بکنوع شیرینی است  
که مانند پشم سفید درست کنند  
مضرب پشم  
پشن (ف) نام جایی است که  
بین بران دیده و طوسس نودر خنک  
در زمان گشرد واقع و فتح نصیب  
ایرانیان گردید و آن خنک را  
خنک لادن سینه گویند . سال  
برانی  
پشنک (ف) دلم که بیابان  
بان دیوار را سوراخ کنند . نام  
پدر فراسیاب که به دست کجبرد

در خوارزم گشته شده . زنده بیابان  
که از آذین برینند گویند . بخار پشم  
تبریح آب  
پشود (ف) لغتین . ژولیده  
و پراکنده و پشودیدن مصدر  
آن است  
پشول (ف) شور و پشولیدن  
مصدر است و پشولیده ژولیده  
ژولیده و پریشان و پراکنده است  
پشه (ف) پرند . است صنف  
گرنده که در آب تخم میزند در جای مرطوب  
زندگی کند و دارای خرطوم است که بر بدن  
فسر و کند و خون بکشد و پشه دار  
درخت پشه غالب و پشه دان چادر است  
که برای آسایش از پشه درست کنند  
و در آنجا خوابند و پشه غالب در صفت  
کهن که از آن پشه سکون شود مانند سفید  
تسیری و در مازندران زیاد است  
پشیر (ف) پول که حل است کم بها  
فلسی . پولک . چرمی که بر  
دامن حبه دوزند و پشمین است پشیر  
پشم (ف) پشیمان

کُشمان (ذ) نام

کُشپن (ذ) نام پر کعبه

کُشپن (ذ) ذات

(یا و غین و فایه)

کُشاو (ذ) عجب و خود بینی دیگر

کُشاو (ذ) چوبیت که بخاران در

کُشکاف چوب بریده گذارند تا شکاف باز شود

کُشقه (ذ) نردبان و پله

کُش (ذ) بادی که از زمان برای روشن

کردن آتش یا خاموش کردن چراغ

براید و پست کردن باد کردن چسبیده

و انعام است و گنایه از بگر نمودن است

کُشوره (ذ) جنک و خصومت

کُشک (ذ) یک نوع شیرینی که درین

آن سبک و نه جنس تر عن سازند

چوبیت بنده و سوراخ که گلوله ای در یک

طرف آن گذارند پرنده یا غیر آنرا نشاند

کنند و از غرنی که گلوله را که آورده اند

بف نمایند و پند رازند و آنرا قوتک

بنسب گویند

کُشیدان (ذ) برف نمودن

کُشوز (ذ) بیگانه بهیستر

(یا و کاف و گاف)

کُک (ذ) بیشتر . چیزی گشته

ناتراشیده و نامجموار . پهلوی خاک

گویند کُک و پهلوی برادف کُک

و کُک

کُک (ذ) کفک درک . خود پسند

کُک (ذ) یک طرفه

که با آن بازی کنند و آنرا کُک

بنسب گویند . بر حشمت . تفسیر کُک

کُک (ذ) پائین دیوار که

بخشکی دارد و آنرا با سبطه و آبر بر کنند

کُک (ذ) گویند

کُک (ذ) کوی که مخزون و مخوم است

و خوش نیت

کُک (ذ) یک نوع بازیست باور

کُک (ذ) کمال است از کشتی کُک

کُک (ذ) ازین نام پاست

چین

کُک (ذ) نام آشیانه

کُک (ذ) مندربه کوتاه

کُک (ذ) شرابیکه از ازین

کُک (ذ) کُک آهنگر

بلاخانہ . تیکہ گاہ چوین کہ برابری  
بم دیوان سازند و آزا با معنی

تکول سینه کونید

تکین (ذ) اذن

تک (ذ) زن نارستان . کله  
ازی که کودگان بازی کنند . گاد

تکاه (ذ) صبح زود

تکوی (ذ) بود و دانا

تکین (ذ) اذن

تا و لام

تیل (ذ) طاقیکه بر روی رود جا  
زند . مخف پول و پلک صفر

آبت

تیل (ذ) پاشنما

تیلانک (ذ) جنسی از فولاد جو  
پلانس (ذ) کیم . جابیم کر

وحید

تیلانیدن (ذ) جمع شدن و  
چسبیدن خوردن و از وقتها

سبزی بقولات و پلاسپنده  
هم مقول است

تیلانین (ذ) طهای سفید

تیلانک (۱) در قسری نمره دار  
که در خانه برای تبت اسناد دارد

دکاسکه و آتوسیل عیباند . مطلق

شان

تیلانیدن (ذ) سرگرم کردن  
که قابل است

تیلانک (ذ) جنسی از فولاد جو سرد

تیلان (ذ) نمود بر خنیکه آزارند

تیلان (ذ) فلفل سرب است

تیلانک (۱) سیات و اصل آن

تیلانک است

تیلان (ذ) خوسره

تیلان (ذ) حلق و کله

تیلان (ذ) فلاحن

تیلانان (ذ) پنجم

تیلانک (ذ) پرستون

تیلانوا (ذ) پرستور بچین است

تیلانوک

تیلانک (ذ) پیدی و چرکین و

تیلانک . مردم کشف و تیلانک  
کنایه از آمدن و شکل شدن کار است

تیلانده (ذ) تخم مرغ که درون آن

کننده است

پَلْعَدَه (د)، گلورهای گاه و علف سوخته که چون آتش در خانه گاه و

افند آهنا را بهو برد

پَلَك (د)، پل کوچک

پَلَك (د)، کلبه

پَلَك (د)، پدید چشم . کاف

آرد بخت

پَلَكَن (د)، سخنان پخته آینه بکس گفتن

پَلَكَه (د)، پلکن

پَلَم (د)، خاک

پَلَمَب (د)، مهر سردی که باسیم مار را

نبدند . مطلق سرب

پَلَمَس (د)، دست دپاکم کردن

دوروغ گفتن

پَلَمَسَه (د)، پسر

پَلَمَه (د)، نخه دلوجی که برای اطفال

نوسند

پَلَنَك (د)، از پیش استانه خانه

تا نهایت فحامت دیوار که برابر در

درخت

پَلَنَك (د)، یکی از حیوانات بیخ

دورنده . چهارپایه چوبی که برای

نشینند و خنبد



پَلَنَك مِيَك (د)، ترخنگ

ذر تخنگ

پَلَنَتِي (د)، یکی از ممالک اروپا که

استان است

پَلَو (د)، پلاو که برنج پخته است

پَلَوَاد (د)، مرز زمین در اخی

پَلَوَانَس (د)، چای پوسی

پَلَوَان (د)، پلوار مرز زمین

پَلَوَس (د)، چای پوسی

پَلَوَك (د)، جام شراب

نشانه بسته . ظرفیک بصورت

حیوان ساخته شده

پَلَوَنَدَه (د)، سبده قاشق

پَلَه (د)، پایه درشته

پَلَه كَان (د)، در عایت که از چوب

یا آور دست گنند برای رستن  
بالای بام دمانند آن

پلده (ف) لباس و کالا  
پول درختی است در بند که گل  
نارنجی دارد در کش شبیه پنجه است  
سیر حیوان نوزاد که از آن سیر گیرند  
پلده (ف) پله نردبان گفته تر از  
تخت پلده

پلپینه (ف) فستق که موی آن است  
پلپند (ف) جنس مردار

پلپس (ف) متب دوار دغه  
پلپدی (ف) نجاست مردار

پلپندی (ف) نوعی ارغشده  
که بر بی بلخ گویند  
(پاء با نون)

پین (ف) اما لیسکن

پیناباد (ف) نام پولیت بعداً  
یک ریال که در زمان محمد شاه  
مرسوم و متداول بود

پیناد (ف) هوا

پیناغ (ف) ویرد نویسنده

پار ایشیم . سوره

پینام (ف) پوشیده و نهپان  
پارچه مرتبی که در دو گوشه آن دو بند  
دورند و هنگام خواندن زنده و بازند  
آنرا بر خود بندند

پینانک (ف) صمغ

پیناه (ف) خط و حایت مسافران  
و پناهنده کسی است که در حفظ و  
دیگری در آید و پناهیدن مصدر  
است

پینه (ف) شکر کیم است در ای این  
که با آن نخ ریخته و از آن جامه و چیزهای  
دیگر سازند و پینه بنویسند و پینه زدن  
و پینه دوز علاج دینه دوز گوش  
نهادن کنایه از بجا بل کردن و گوش  
سخن ندادن است

پینی (ف) پندی و پیز و نخت

پینج (ف) چهار عجلاده یک

پینج آب ولایتی است همور در سنده  
که پنج رودخانه از اطراف آن میگذرد

پینج نیچاره خسته تخمه است که  
مشرقی و مریخ و عطارد در همه

از حل است و پینج پای سرطان

د فرخبات و پنج پوشیده از  
 فیه تجده که علوم گمبیا و لیمیا و صیبا  
 و صیبا است و پنج دزد بدد و غنه  
 شرفه است که در سال کبیره افتاد گشته  
 و پنج گوته سپاهی است که پنج  
 فوج داشته باشد مقدمه قلب  
 سیند میره ساد و گوته نمونی  
 کوه و علا است و پنج عدد آخری  
 پنج است و پنج بوده نفعه است  
 دره بوده یک عشره است  
 پنجاب از ولایتی است از سنه که  
 پنج ندر است  
 پنجال از چوک نفعه مرغ  
 پنجاه از پنج زده و پنجاهم عدد  
 پنجاه است  
 پنجاهه از دست اعلی کاف نصاری  
 که در پنجاه روز است مانند چله مسلمانان  
 پنجه از نفس پنجه  
 پنجه از هر چیز شک  
 پنجهش از کوله سینه علاجی شده  
 پنجیک از گنجیات  
 پنجک از کیمیا است پنج شاد از

که اندر شعله درخت میوه  
 پنجم از عدد آخری حسبت  
 پنجمین است پنجمین  
 پنجول از با خنهای دست  
 هزاره فراییدن  
 پنجه از پنج انگشت  
 خربست از طلا و نقره مانند پنج  
 انگشت سازند آلتی است مانند  
 پنج انگشت که با آن فرس را جمع  
 کنند و پنجه کبک و دری نام کی  
 از سخن بارید و پنجه کوبه بید شک  
 و پنجه مردم کیمیا است و شبو  
 با نام پنج انگشت  
 پنجه از سوراخ شدن طایران  
 پنند از نصیحت و اندرز  
 زغن  
 پنند از شمشیر و پندری  
 پنیر و پنشت  
 پنند از کوله زانی کرده برای  
 رستن که از باغ غنده و کاله  
 و پنجهش در پنجک و پننده  
 و پنندک کومین کوله کسین

نَدَق . خوراکی که در طرف ننگ  
زند . میش بز نباتات که آرزای  
گفت میشه گویند  
بُند (اف) لیره انگلیسی طلا یا کاغذ  
بِنْدان (اف) گیسو و خود میشی  
خیال و تصور  
بِنْداز (اف) عجب و بکر . اندیشه  
و خیال  
بِنْدازیدن (اف) پنداشتن  
بِنْداشتن (اف) اندیشه و خیال  
کردن . خود میشی و بکر نمودن  
و پنداشتنه اسم مفعول است  
بِنْدش (اف) گلوله اندازی کرده  
برای پاشتن  
بِنْدک (اف) پندش  
بِنْدند (اف) نشنند  
بِنْدده (اف) قطره . دانه  
پندش  
بِنْدی (اف) بیزد و خنثی  
بِنْدی میشه گویند  
بِنْدیدن (اف) پند دادن  
بِنْدزه (اف) نوعی از رقص که جمعی

دست هم را گرفته با هم رقص کنند  
بِنْدِه (اف) باد بسین که شکل مثلث  
در دست گرفته در نهاد دست گیرند  
بِنْد (اف) وجب . خوشه زنا  
بِنْد (اف) در بچه ها . با باد . آلود  
بِنْد (اف) ننگان . یک عشر  
شبانۀ روز که توسط آن ننگانی که تران  
سوراخ و آب در آن میریزند و قطره قطره  
آب از آن سوراخ خارج میگردد معین  
میگردند که چند عشر یا چه مقدار از  
شبانۀ روز گذشته است و در حقیقت  
بزرگه ساعت امروز بوده است  
بِنْدگان (اف) هر کاسه و خاسن و این  
با طوری است  
بِنْدک (اف) در بچه خانه  
بِنْدهان (اف) امر پوشیده مقابل آنگار  
بِنْد (اف) شیری که با آن ماه بزده است  
برود بعد بر آن نمک پاشیده و با نان  
خوردند و پندش شکر شیری است که  
از قند آن ساخته و نزد آنرا شکر پند  
و پند ماهیه خیر است و در رنگ که از  
شکر بره و بزغال شیر خواره خارج نموده



دانه آرد است نموده و شیر زنند آرد  
 کرده و پنیر نخل نموده خست مر است  
 که در سرد خست است و سفید زنگ شیرین  
 و طعم شیر دارد چون آنرا میسند یا کلو له  
 زنند دیگر نخل نموده  
 پنیرک (ذ) علفی است که بر کهای گرد  
 دارد و در دارو با کربسبند و آنرا پنیرک  
 میسند گویند. تخم خنازی که کت نوع  
 خطمی است. تخم گل آفتاب گردان  
 پنیرک (ذ) پنیرک  
 پنیلو (ذ) میسندانی در شهر که در آن  
 دانش آن فرود شد

پا و واو

پو (ذ) پوی در شمار متوسط  
 پوازی (ذ) در دوزخش  
 پوپ (ذ) کاکل برغان که چون تاج  
 نمایان باشد  
 پوپ (ذ) پوپ  
 پوپش (ذ) پوپ  
 پوپک (ذ) پوپ  
 پوپل (ذ) خیزیت شبیه  
 که در مسند بابرک پان میوزند و سرت آن

نخل است

پوپو (ذ) پوپو از پوپو  
 پوپو گویند



پون (ذ) قله سکر  
 پونه (ذ) خزانه و گنجینه  
 پوچ (ذ) پوک و میان می  
 پوخت (ذ) پخت و پوختن

مصدر است

پود (ذ) مقابل تار حاکم کند  
 و پوسیده. سوخته و چوب پوسیده  
 که زیر سنگ چخماق گذازند  
 پودات (ذ) محوس  
 پودد (ذ) گرد سیت ماننیم  
 سفید آب که بر صورت انداختند مطلق  
 پودد (ذ) پود  
 پودینه (ذ) پوند که علفی است  
 خوشبو و معطر

پوژ (ف) پسر . نام حکمران  
 کنوج در زمان اسکندر پویشنا  
 لقب رستم زال  
 پوزان (ف) جمع پور . نام  
 کنوج  
 پوزان بیروج (ف) نام ماعری  
 در زمان زرتشت  
 پوزان دخت (ف) نام دختر خود  
 پریز که شازده ماه سلطنت ایران  
 پوزدگان و در روز عید  
 پارسیان که پنج آن خند شتره  
 پنج دیگر در آخر آبان ماه که این ده  
 روز را بیس و عشرت میگویند  
 و آنرا پوزدگان مینامند  
 پوزشنب (ف) نام در زرتشت  
 پوزک (ف) نام دختر پور حکم  
 کنوج که در حباله بسد ام گور بوده است  
 پوزمنده (ف) کسی که صاحب  
 پسر و فرزند باشد  
 پوزده (ف) پسر . نزد زرتشت  
 پوزانک و کوچک  
 پوزبان (ف) شهر پوزبان

پوز (ف) دمان و گروا گروان  
 پوزا و (ف) کفش  
 پوزش (ف) چوب زبانی و فروتنی  
 پوزده (ف) گروا گروان و پوز  
 دمان منبدا گویند  
 پوس (ف) پوزش  
 پوسانه (ف) پوس  
 پوسانیدن (ف) خیز را پوسیده  
 کردن  
 پوسن (ف) جلد و غلاف بدن انسان  
 و حیوان و نباتات . عینیت و پوسن  
 باز کردن . فرج و خوشحالی نمودن در آن  
 کشتن و پوسن برای آبانغ و  
 پوسن سگ بر دوی کشیدن  
 بیشتر می نمودن  
 پوشگال (ف) پوست میوی نرود  
 و همچنین است پوشگاله  
 پوشن (ف) لباسی است که از پوست  
 گوسفند درست کنند در روی جامه نادر  
 زمستان پوشند و در پوشن افغان  
 موجودات زحمت را فراسم نمودن و  
 پوشن در بدن راز کسی را آشکار

کردن

پوشیدن (ذ) گسترده شدن اعضا  
 چیزی بواسطه ماندگی در روز زمان یا طول  
 و پوشیده اسم مفعول است  
 پوش (ذ) زره . از حال طبیعی  
 بزرگ تر شده . نام چادر است که برای  
 حفظ از آفتاب و باران زنند و زیر آن  
 زندگی کنند . امر از پوشیدن جنبه  
 و بوم . از راه دور شو . یکا هست  
 دارویی برای درد چشم  
 پوشا (ذ) پوشنده  
 پوشاک (ذ) لباس جامه  
 پوشال (ذ) زده که از زدن تخت  
 پدید آید . گاه و باین آن که در بین روی  
 دستر بندی یا در وسط پالان کنند  
 شاف و خاشاک که بر روی ستر طاق طلا  
 ریزند و مملکت پوشالی مملکتی را گویند  
 که در همسایرتوی بلا خط سیاهی است  
 ظاهری آنرا شناخته اند و در معنی بر یک  
 تمثالی میکنند  
 پوشانیدن (ذ) چیزی را در چیزی  
 پنهان کردن

پوش پوشواند ، بیدست

پوشش (ذ) جامه و لباس

پوشاک (ذ) کرب . پوشاک

پوشکان (ذ) نام نوعی است از

موسیقی . پوشیدگان معنی است

در موجودات عینی

پوشک (ذ) نام شهری نزدیک

هرات بوده

پوشینه (ذ) سر پوش

پوشه (ذ) پوشینه

پوشیدن (ذ) پنهان کردن

پوشیده اسم مفعول است

پوشینه (ذ) جامه و لباس

پوط (ذ) وزنی مقدار پنج من است

پوطین (ذ) یک نوع کفشی است



پوطین

پوت (ذ) پف دوت . پوت

پوت (ذ) نام خوراکی که بکودگان

دسند و این لغت بزبان کودگان  
 پوک (ذ) بمغیر بوج ، غله که در  
 زیر خاک سپسان کنند  
 پول (ذ) فلز مسکون . پل  
 پولاد (ذ) یکی از فلزات سخت  
 که از جنس آهن است . گرز شمشیر  
 نام پسوانی ایرانی بوده . نام  
 دیوی مازندرانی و پولادخانه  
 و پولاد رنگ است بر زرد و این  
 خای که بجام است و پولاد سنج  
 جنگی و یاد آور و پولاد دهندگی  
 شمشیر  
 پولافی (ذ) آتش اراج که بومی  
 از آتش آرد است  
 پولت (ذ) مصغر پول . صغر  
 کوچک فلزیت دانه مانند که  
 وسط آن سوراخ است که بمیاس  
 و بقیچه و مانند آنسا دوزند . پل  
 کوچک  
 پوکه (ذ) خربزه ضایع شده  
 پوئند (ذ) شمشیرت شبیه  
 نفاع و خلی مسطر

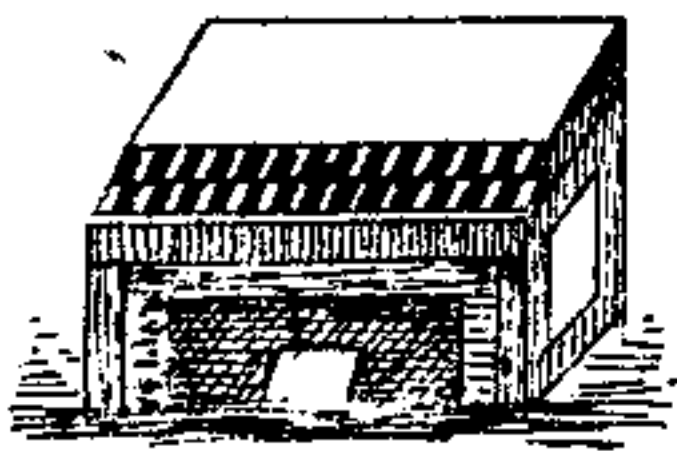
پونیز (ذ) یخ کوچک برهن  
 پونی (ذ) رفت متوسط  
 پوپا (ذ) دوده دودزه  
 پوپان (ذ) پوپا  
 پوپه (ذ) رفت متوسط  
 پویدن (ذ) رفت با عجله بسیار  
 ( یاد هاء )  
 پینه (ذ) کلمه ایست که بنگام تخمین  
 گویند و مکرر نمایند و آن بدل و است  
 پنهان (ذ) چوبیکه پس در نهند  
 چوبیکه بخاران های شکاف چوب  
 گذارند تا گشت در کرد . چوبیکه  
 کفگران بین قالب و کفش که ازند  
 پهر (ذ) یک حصه از چهار حصه  
 روز یا چهار حصه شب  
 پهره (ذ) پاس : پهره داد  
 پاس دار است  
 پهلود (ذ) جت و کنار . نفع دانه  
 و پهلوهنی کردن از کار کناره  
 کردن در پهنه نمودن پهلوداد  
 سخن دو پهلوا از خوب دید و پهلوا  
 داشتن نفع سازدن و پهلوزدن

برابری کردن و پهلوان نهادن برآ  
 پهلوان (اف) شهر بخورنا و اصفهان  
 خصوصاً کونیدری و اصفهان بنساخته  
 شهر میداشتند و پهلور ابر آنها میکنند  
 و باقی ایده و زبان شوب باین شهر را  
 زبان پهلوی و آنچه در دشت و کوه بدان  
 کلمه میگویند تبری و در می میکنند زبان  
 پهلوی این شهر زبان پهلوی گفتندی  
 پهلوان (اف) شهر بان و پهلوی  
 نیز محقق پهلوانی است . شجاع و دلیر  
 پهل (اف) ری و اصفهان و دیور  
 پهلوان (اف) شهری بود در حوالی  
 قلعه سید با رس .  
 پهل (اف) خاریشت بزرگ  
 پهن (اف) وسیع و عریض تعابله از  
 کتوه  
 پهن (اف) پهن  
 پهن (اف) سر کین چایمان و آراز  
 پهن بنسیر کونید  
 پهن (اف) عرض متعادل طول  
 پهن (اف) نوعی از میمون که رویش  
 پهن است

پهن (اف) عریض و وسیع  
 پهن (اف) دامی باشد که بدان  
 آبرو گیرند  
 پهن (اف) پهن  
 پهن (اف) میوه پس . پهن  
 مانند دستبنو  
 پهن (اف) پهن . نوعی از چوکا  
 که سر آن مانند کفچه پهن است و کوی  
 در آن بنساده بر هوا میکنند و چون  
 نزدیک خود آمدن کرد در باز سر پهن  
 بر آن زنند تا زمین سیاید تا از مال  
 بگذرانند . پهن  
 پهن (اف) خنجر . خنجر  
 (پناه فارسی با پناه)  
 پنی (اف) عصب . برای  
 و پنی . پیایی و شغاب . پنی  
 تاب و طاق و پنی بودن تعبت  
 کردن و نمیدن و پنی بسیار و  
 پنی پنی رنده . پنی  
 پنی که کورون بی نشان شدن  
 و کاری کردن که کسی براندیشه  
 شخص واقف نگردد

پتی (ذ) پیسه  
 پیاب (ذ) پایاب که تهر است  
 پیاد (ذ) ضد سوار یکی از مهره  
 شطرنج  
 پیاده (ذ) پیاد  
 پیاد (ذ) رخ و کونه است که  
 در زمین نمونکند و تو در تو پردالی دارد  
 و سبزه آن از زمین بر دست  
 و پیاز شلخ و پیاز دشتی پیاز  
 موش و پیاز ستک پیاز است  
 که بزگهای آن سطح در محلی و مستقیم است  
 و در همینها از واسطه سفید تا واسطه  
 قرمز کل میکند و پیاز صحرائی پیاز  
 موش و پیازک کجاست که از  
 آن بویا باشد و نیز گز است که  
 سر آن را بجز بویا و الی بردست آن  
 نصب کنند و نیز قره است که را  
 پیازی گویند و پیاز کوفی و پیاز  
 لپن پیاز موش و پیاز موش  
 پنخ است که در سواحل بحر الرزم  
 روید و بربی آنرا بقصد الفار  
 گویند و پیاز تزگین پیاز است

که در بهار بحد معطر میاید و پیازی  
 یازک و نیز نام قره است که لعل  
 یازکی معروف با نجا است  
 پیالک (ذ) فغان طرف کوچکی از  
 چینی یا مس و مانند آن  
 پیام (ذ) پیام و پیامبر پیامبر را  
 گویند و در بهر دو بدون لف پیام  
 گویند چون پیامبر و پیامبر و در صورت  
 حذف الف اغلب در حق کسی گفته شود که  
 از جانب خدا پیام آورد  
 پیانو (۱) نام سازی است



پیانو

پیپ (۱) سبیل که در آن توون ریخته  
 و کشند  
 پیپ (۱) ظرفیت آبی که در آن  
 نفت یا بنزین ریخته و در آنرا محکم میسند  
 پیپر سبب (ذ) نام پر پرورش است که  
 قه زرش است

پینک دوز، گرم چشم خوار  
 پینودوز، گرم چشم خوار  
 پیچ دوز، تاب، حلقه، چشم  
 زنگ و خند، بیخ مخصوص است  
 گیاه است که درخت سیب و آرزو  
 پچک گویند  
 پنجا دوز، محیط جمع اطراف  
 پچک دوز، گیاه است که درخت  
 سیب و آرزو گویند، سه بند زمان  
 گردید و ایمان و ابریشم، انگشتری  
 بی کین که از استخوان یا شاخ ساخته  
 پیچ دوز، زلفی که متراخن کرده زنان  
 برای نیبائی بردوی که ازند، پوشش  
 در خانه، ریزد ایماز، پارچه که از مو  
 سازند و زمان برود اندازند  
 پیچی دوز، جانور سمی و پیچی مثل  
 سال نیم از سنوآت و دازده گانه ترکان  
 پیچیدنی دوز، پیچ کردن، جمع  
 کردن، سر بردادن و بیطرف رفتن  
 پیچیده دوز، هم معنول از پیچیدن،  
 خصوصاً دست بر مخفی که آرزو چهار گوشه  
 نافه باشند

پنج دوز، چوک چشم  
 پنجال دوز، نقد مرغ دمسر  
 و مانند آن، چوک چشم  
 پنجان دوز، چسیدن و پنخت  
 یعنی چسب است  
 پنچست دوز، دیواری که پی آن  
 کشیده باشد، پانال شده و هم  
 چنین است پی خسته  
 پنچونست دوز، چیز را از روی  
 گمان نمیدن، جزر کشیده  
 و چنین است پنچونست  
 پیدا دوز، تار دار، هر چیزی که  
 از لطف آتش زود و صیان شده  
 پیدا دوز، آشکار و پنهان است  
 پیدا  
 پیدا دسی دوز، پول رواجی بوده  
 در زمان کیان معادل پنج دینار  
 پیرو دوز، پور  
 پیرو دوز، مشق، بزرگتر شد  
 پیرو دوز، کم کردن چیزی برای  
 زینت دادن و از عیب خالی نمودن  
 مانند تراشیدن موی یا شاخ درخت

پیوار (ف)، سال قبل از سال که بسته  
 پیروانستن (ف)، پیراییدن چیزی  
 پیراگنداق (ف)، پراگندن  
 و متفرق ساختن  
 پیوامن (ف)، گره اگر چه چیزی  
 پیوامون (ف)، پیرامن  
 شیران (ف)، نام سه شکر  
 از آسیاب که پرویه بوده و به  
 پیران و به مشهور است  
 پیوامان (ف)، پیرامن  
 پیواهن (ف)، جامه که بر بدن  
 پوشند که از گردن تا کمر دریاوه از  
 گیسو  
 پیواپش (ف)، اسم مصدر از  
 پیراییدن . آرایش و زینت  
 بجهت کم کردن خمر زاده  
 پیواپه (ف)، پیرایش  
 پیواپشدن (ف)، کم کردن خمری  
 برای زینت و آرایش چون تراشیدن  
 سوی یاریدن شاخ زیاد می درخت  
 بخلاف آرایش که زیاد کردن برای  
 زینت است

پیرونداخ (ف)، سباج  
 پیرووخ (ف)، مرغ بو قلمون که آنرا  
 پیل مرغ هم گویند  
 پیرووز (ف)، فیسروز و مظفر و  
 پیرووزام نام شهر است که فرزند  
 پادشاه ایران بنا نهاد  
 پیرووزه (ف)، فیسروزه که یکی از  
 جواهر است  
 پیرووزه گرد (ف)، شهر است که آنرا  
 فرزند پادشاه ایران آنرا بنا نهاد و  
 بزرگ و معروف است  
 پیوه (ف)، دیهید و جانشین و  
 پیوه پیوسته و منی و فصل  
 پیرگراحی (ف)، عقل سخن اول  
 پیوهن (ف)، پیرامن  
 پیرهند (ف)، پیرمن  
 پیروز (ف)، گیاه است که نرم آنرا  
 ریزر کرده و از آن کاغذ سازند  
 و از آن گیاه لای پلان کنند  
 پیزدی (ف)، کسی گویند که سباج  
 کاری نیست  
 پیزدی (ف)، بزرگ و مفید



پیش از، مرض برص . خالدار  
 سیاه و سفید . یوز . نیک  
 پیش از، موعود نمایش تا تر  
 قطع  
 پیش از، ظرفی بوده که در آن پسته  
 یا روغن که جفت نموده و بتوسط فستق  
 بشمار برای ردش نمائی میوز آیندند



پسته یوز

پسته از پیش  
 پیشی (ز)، خوب برسی . رسولی  
 پیش (ز)، جلوتعالی عبت . شلخ  
 درخت خرم . خمر تعالی زیر و زیر و پیش  
 بول و شاش و پیشادنت پیش  
 دستی . اجرت پیش و پیشان و  
 پیشانند آنچه از او پیشتر نباشد و پیش  
 اهنک پیش و لگرو فافله و نیز چهار  
 یالی که پیش از سایر چهارمان رود و  
 پیش اهنکان و پیش اهنکی لقب

یک دسته از درز نگار است و  
 پیش باز پیشوا و استعجال  
 پیش بین عاقبت از پیش و  
 پیش بخانه روان و نیز اسباب  
 سفر سلاطین و نشان و پیش حد  
 ز که محترم و پیش خر معاد مستم  
 و سلف و پیش خود پیش خورد  
 و پیش خورد طعام اندک که برای  
 چاشنی خوردند و پیش داد زدی که  
 پیش از کار نگار کرد و بند و نیز لقب  
 اولین پادشاه ایرانی از طبقات  
 خسار گانه و پیش دار مقدمه لگرو  
 و عرب است که بدان خاک را کنند  
 و پیش دست اجرت پیش و نیز  
 در کاری پیشی گرفتن که از پیش  
 دستی گویند و پیش زوش معاد  
 سلف کردن و پیش نگار و تمکا  
 و نزد در فاخته خدنگاری که کارهای  
 آقا ما دوست و پیش گاه صدر  
 مجلس در گری و سفیدی که در پیش  
 تحت نهند و نیز محراب مسجد را  
 گویند و پیش گوی غیب گو و نیز

کسی که پیش سلاطین اشخاص را معرفی نماید و پیش نشین قابل و پیشوا امام و معتمدی و پیشواز استیصال و پیشوار نوکر و پیشخدمت پیشاب (ذ) بول و شاش پیشاد (ذ) بول که در شیر کنده برای تجسیر پیشانی (ذ) سطح با همی ابرو که در آن آرزای امید کونید . شومی بخت کونی . قوت و صفت . موافق و برابر . پیش پاره (ذ) نوعی از شیرینی که از آرد و روغن و دو شاب پزند پیشاب (ذ) آلتی است آتش مانند صفت سردی از زکر پیشداد (ذ) لقب سلاطین پیشدادی پیشداد (ذ) عصبه ای است که در دلی از آن کوتاه تر که بدان نوک و گراز را بر پیشانی زنند پیش دوا (ذ) یک نوع عرق آتش مانند شش لول پیش شاخ (ذ) باد که پیش آن آن باز باشد

پیش قنات (ذ) نوعی خرام از بزرگان و صاحبان ثقلت را بلند کردن و نوعی حرکت دادن پیشوا (ذ) استیصال مسافر یا میانه نمودن پیشه (ذ) شغل و کسب . نوعی از آن که شبانان نوازند و اصل آن با همیشی پنجه است و پیشه دزد کاسب و کار گذار است پیشی (ذ) سبقت . کوبیدن پیش پاره (ذ) شیرینی که از آرد و روغن و دو شاب سازند . ظرف شیرینی و نبات پیغام (ذ) سر زدن و طغ پیغام (ذ) طرف شراب دمی پیغام (ذ) پیام و خبر و پیغامبر و پیغمبر خبر آورنده از طرف خدا پیغان (ذ) عهد و پیمان . مسرزه و همچنین است پیغانه پیغ لوش (ذ) کلی است از جنس سوسن که آنرا پیلکوش گویند پیغله (ذ) کنج و گوشه خانه پیغین (ذ) شراب و آنرا پیگین نیز گویند

پنغوا (نام کی از سلاطین چین .  
 لقب سلاطین چین  
 پنغود (ف) دمان تنک در مرتبان  
 کوهک  
 پنغوله (ف) گنج و گوشه خانه  
 پنغون (ف) عهد و پیمان  
 پنغه (ف) خوب پوشیدگی پس  
 گره کنند  
 پنک (ف) چار و قاصد در سول  
 و پنک آسمانی پمیر و ماه در شت  
 و پنک خانه پت خانه و پنک  
 و پنکان باد صبا و شود اگر دماه  
 پنکار (ف) خاک نقش و کاک  
 پنکان (ف) جمع پنک چریت  
 که برتیر نمند  
 پنکافی (ف) نوعی از عمل و پیر و ز  
 جنس از نوشادر  
 پنکر (ف) کالبد و حشمت  
 پنکوشان عالم بزرخ و میشن نام  
 تجاز است که بنازاد آن میشنهاد  
 دیگر هفت ستاره در آن یکدشته  
 که از هفت پنکو گویند و گاهی

بر عالم مثال نیز اطلاق کنند و  
 پنکو گلو صراحی و نظر نیست که  
 بصورت کاد ساخته و در آن شراب  
 ریزند و پنکوان در خوش ستارگان  
 گویند و پنکوان مانا عالم مثال  
 دکا لسه بزرگی است  
 پنکن (ف) پردیزن  
 پنکنیدن (ف) پوستن  
 پنکند ماضی است  
 پنکوان (ف) پیو  
 پنل (ف) حیوانی است که  
 همه حیوانات بری بزرگتر است



فیل

و پنل امروزه نوعی از امر و در  
 و پنل بالا توده بزرگ از خرمن  
 و پنل با عرب است بزرگ  
 ترکیب ای پل و نام مرضی است  
 که پاورم کند و نوعی از قرح است

و همچنین است پیل پای و پیل نایه  
 پیل یا دایمهای بزرگی از کج و شک  
 و آخر که بالای آن طاق گذارند و  
 پیلتن یکی از القاب رستم و شاست  
 و سینه بر شخص قوی مسکلی گویند و پیل  
 مال پمال کردن

پیل (ا) آلتی است که از آن  
 تولید برق و الکتریسیته نمایند  
 پیلکنده (ف) ساعد انگشت

عاج

پیلنم (ف) نام برادر سیرین و  
 که بر دست رستم گشته شد

پیلغوش (ف) نوعی از سوسن  
 زک انداز

پیلگوش (ف) کل یواس  
 پیل مرغ (ف) مرغی که آنرا  
 بر فلون گویند

پیلوا (ف) چوب سواک  
 پیلوا (ف) قطره

پیلوا (ف) پرستوک بسیار سیاه  
 و همچنین است پیلوا (ف)

پیلوا (ف) پیلوار

پیله (ف) خوزه ابریشم که گرم حسینه  
 باشد . گرم ابریشم . کیه که در آن  
 دارد و ریزد . چشم . پلک چشم . کره  
 عموماً و خصوصاً گریبی که در دقل باشد  
 و گریبی که در پنج دندان جمع شود و از آن  
 خون و حرک آید

پیله کردن (ف) اصرار نمودن در کار  
 پیله زدن (ف) عطار دوره کرد و هم  
 چنین است کسی که در کیه ابریشم و مهره  
 زمانند آنها ریخته و در دوات و کوبه با  
 برده حسنه شده

پیم (ف) سداب

پیمان (ف) شرط عهد . خوشتر  
 و پیوند و پیمان مائش محمد و محتم

پیمان فرهنک نام کتاب سه آباد  
 که فریدون سنسرخ آنرا شرح نموده است  
 پیمانده (ف) تدمی که بدان شراب انداز  
 نمایند . نظری که بدان غله را اندازند

پیمودن (ف) طی مسافت کردن .  
 پیمتار سایندن . اندازه گرفتن

چین (ف) کف قنات که از آن بکشند  
 تا آب زیاد شود و آنرا پینه نیز گویند

پینگی (ذ) خواب سبک که آزا  
 برت گویند  
 پیوآذ، گنگ و آزا پیوآذ  
 گویند و پیوآذ آتش گنگ است  
 پیته آذ، وصله که بجایه یا کفش و زین  
 ضحی متی که در دست با پایا اعضاء دیگر  
 بواسطه کار زیاد پیدا شود . بین  
 پیوآذ، کلوح . مرض رسته  
 پیوآذ، شب پرده  
 پیوانگه آذ، برج و قلعه . پیوسته  
 پیوره ، مرضی است که بن دندان  
 پیدا آید و چرک کند  
 پیوس آذ، انفار و طبع دان را  
 پیوزینر گویند  
 پیوشتن آذ، متصل کردن . پیوند  
 نمودن و اضی آن پیوشتن و اسم  
 مغول پیوشتنه است  
 پیوشتنه آذ، خویش پیوند . همیشه  
 دو اتم . متصل شده . مرکب مقابل  
 بیط و پیوشتگان جمع آنست  
 که بر مرکبات چون نبات و جماد و حیوان  
 و پشمین بر کلین از عرفان الطاق میکنند

پیوک (ذ) عروس و پیوکا  
 یعنی عردسی است  
 پیوند آذ، اتصال دو چیز  
 بیکدیگر مخصوصا پوست درختی را  
 که بدرختی دیگر باطرز مخصوصی متصل  
 کنند تا بار آن قویتر کند یا کمیل باید  
 . نویس  
 پیته آذ، سپرد و تابع  
 پیته آذ، چربی و شمع

حرف ناء

ث (ذ) ضمیر متصل مفرد نهای طلب  
 چون بودت و آوردت و گفتت  
 و در عربی ضمیر متصل منایب ثونث  
 و ضمیر تکلم ذمه و ضمیر نهای طلب مفرد  
 چون طلعت و ظهرت و رأیت  
 و غلبت

حرف ناء با الف

نا آذ، کلمه ایست برای افاده معنی  
 انها چون الی و حتی در عربی  
 قرصیت که افاده معنی تسلیل کند  
 بیکتا . مسند و طاق مقابل حضرت

که مریب آن طاق است . آبی گاهی  
 که یک تخمه و یک ورق باشد .  
 تا تمسور . زنهار . تا تعالی بود  
 مانند . که . نام کی از حرف بی  
 تا بیث ۱۰۰ . تو بکننده  
 تا ب (ف) . پرتو . گرمی . رود  
 آفتاب . چراغ . چرخ بروج  
 که در طناب و کند در لغت افتد  
 طاقت در توانایی که آنرا تا و نیز گویند  
 تا بنده . طنابیکه درخت اندام  
 در آن نشیند و در هوا حرکت کند  
 و تابخانه خانه زمستانی که در آن  
 آتش فروزند تا گرم شود و تابدان  
 خانه که طاقچه بزرگ آن نزدیک  
 سقف از دو طرف کشوده باشد  
 و تاب ذوق سیخ کباب  
 تا نا (ف) . طلا  
 تا ناک ۱۱ . تشبها که در آن را  
 تا ناک نیند گویند  
 تا قینان (ف) . سه ماهه که پس  
 از سه ماه بهار است  
 تا کبه (ف) . چراگاه پر آب و علف

تا پیش (ف) . فروغ و روشنائی  
 گرما و گرمی  
 تا بیع ۱۰۰ . پیر  
 تا بلو ۱۱ . صنوبر مخصوصا نقاشی  
 صنوبر که اسم دکاراشی من بر آن نویسند  
 در سرداب خانه یا دکان نصب کنند  
 تا بوف ۱۰۰ . صنوبری که در آن است  
 حل کنند  
 تا بوخ (ف) . بحر می که نزد پادشاه بزرگ  
 کند و خم شده . کوشش خود را بدست گیرد  
 و قدر تقصیر خواهد و این رسم در مادران  
 الهه است  
 تا بوک (ف) . مابا خانه کوچک  
 تا مده (ف) . ظرفیت برای پختن چیزی  
 از قبیل گوشت ماهی و آنرا تا و نیز  
 گویند . خشت پنجه بزرگ و تاب بزرگ  
 آتش است  
 تا بیدان (ف) . تاب دادن . طاقت  
 آوردن . تاختن . پیچیدن . درخت  
 و تا پیش اسم صدر آفتاب  
 تا بان و تا بندده اسم حالت  
 تا بین (ف) . فریبند و تابع اصل آن